روایت‌هایی مادرانه در گفت‌وگوی «جوان» با مادر شهید سیدرضا حسینی

حرامی‌ها پیکر پسرم را کشان‌کشان بردند

■ صغری خیل فرهنگ

وقتی با زینب حسینی مادر شهید سیدرضا حسینی همکلام شدیم، با حسرت روایت نحوه شهادت فرزندش را اینطور تعریف کرد: همرزمان پسرم می‌گویند وقتی نیروی‌های کمکی نیامدند، سیدرضا قبول نکرد که به عقب برگردد و از فرمانده خواست بماند چون نیروها به حضورش نیاز داشتند. فرمانده داشت رصدش می‌کرد. سید اینقدر پیشروی کرد که در درگیری‌ها و تیراندازی‌های دشمن تیر به قلبش اصابت کرد، افتاد و زمینگیر شد. فرمانده زد به سرش و گفت یاابوالفضل سید شهید شد. ۱۰دقیقه گذشت و حرامی‌ها آمدند و پیکر پسرم را با خودشان کشان کشان بردند. آنچه در پی می‌آید روایت زینب حسینی، مادر شهید سیدرضا حسینی از فرزند شهیدش است.

■ **نان‌آور خانه**

من ۵۴ سال دارم و در افغانستان ازدواج کردم. بعد از تولد دختر اولم اوایل انقلاب به ایران مهاجرت کردیم و در مشهد ساکن شدیم. پدر بچه‌ها کارگری می‌کرد. حاصل زندگی مشترک من و همسرم چهار دختر و سه پسر است که سیدرضا پسر ارشد خانواده‌مان بود. ما ۱۸ سال در مشهد زندگی کردیم و بعد به قم رفتیم. هفت سالی هم در قم بودیم که به دلایل مشکلات مدارک اقامتی‌مان مجدد به یزد برگشتیم. سیدرضا به خاطر بیماری پدرش مجبور شد ترک تحصیل کند. برای همین تا کلاس پنجم دبستان بیشتر نتوانست درس بخواند. سیدرضا خیلی زود مرد خانه و نان‌آور خانه شد. کمی بعد سیدرضا جوشکار ماهری شد. هر زمان هم کار جوشکاری و رابیتس‌بندی نداشت، کارگری می‌کرد. برایش کسب رزق حلال مهم بود. سیدرضا خیلی بچه خوبی بود. به همه احترام می‌گذاشت، بزرگ‌ترها جای خود، حتی احترام کوچک‌ترها را هم داشت. همسایه‌ها هم از احترام و ادبش سخن می‌گویند. دعای پدر و مادر که بماند، دعای همه پشت سرش بود.

■ **یادگار شهید**

پسرم بعد از ازدواج خرج خانه من را هم می‌داد. هرچی برای خودشان می‌خرید برای ما هم می‌خرید. یک دختر به نام سارا دارد. سیدرضا با خدا، مؤمن و مظلوم بود. می‌دانستم این تصمیمی که گرفته از روی درایت است نه جهل و ناآگاهی. همه دغدغه سیدرضا این بود که همسرش نمی‌توانست تنها بماند. باید یکی بالای سرش باشد. برای همین به من گفت مادر اگر زن و دخترم را نگهداری من می‌روم. من هم پذیرفتم چون می‌دانستم دلش به رفتن است. وقتی پای صحبت‌هایش از منطقه و مردم سوریه می‌نشستیم من هم آرزو می‌کردم ای کاش می‌توانستم بروم. وقتی رضایت من و همسرش را گرفت، گفت فقط یک بار می‌روم و آن هم به نیابت شما و پدر و خانواده به زیارت خانم خواهم رفت.

■ **لکنت زبان**

نیمه‌های شعبان سال ۱۳۹۴ بود که سیدرضا برای اولین بار اعزام شد. هر بار که تماس می‌گرفت می‌گفت به نیابتتان نماز خواندم و زیارت کردم، خیلی خوشحال می‌شدم. هر بار گریه می‌کردم می‌گفت مادر شما از من ناراضی هستی؟ می‌گفتم نه من از شنیدن صدایت اشک شوق می‌ریزم. ۲۵ روز گذشت که با گوشی خودش تماس گرفت. نمی‌توانست صحبت کند. انگار لکنت زبان گرفته بود، گفت: مادر مادر الو الو ... درست نمی‌توانست حرف بزند. گفتم: یا ابالفضل چه شده آقا رضا؟... که گوشی را کسی دیگر گرفت و گفت: مادر آقا سید سالم است و فقط لکنت زبان دارد نمی‌تواند حرف بزند. موج او را گرفته است. نگران نباشید. الان در بیمارستان تهران هستیم. ما هم بلافاصله خودمان را به آدرسی که دادند رساندیم. ترکشی کنار گوشش خورده بود که با عمل خارجش کرده بودند.

پسرم تقریباً بعد از هفت روز مرخص شد. برخی وقتی می‌دیدند سید نمی‌تواند صحبت کند او را به تمسخر می‌گرفتند و می‌خندیدند. اما خدا شاهد است سیدرضا هیچ اعتراضی نمی‌کرد. حتی خم به ابرو نمی‌آورد. حال و احوالش تغییر کرده بود. تعدادی از دوستانش وقتی فهمیدند او برای دفاع از حرم رفته، مسخره‌اش می‌کردند و می‌گفتند ما مهاجر هستیم. دفاع از حرم به ما مربوط نمی‌شود. اما سیدرضا در پاسخشان می‌گفت: مسلمان که هستیم.

■ **نذر ۷ بار اعزام**

سیدرضا بعد از سه ماه که زیر نظر دکتر بود، خوب شد. دوباره چکاب داد. می‌خواست برود چکاب گفت مادر برایم دعا کن مشکلی نباشد. گفتم چطور؟ گفت وقتی ترکش خوردم به حضرت زینب (س) گفتم اینقدر زودامن حداقل هفت نوبت باید بیایم. هفت نوبت می‌خواهم مدافعت باشم. الان خیلی زود است که از جبهه خارج شوم. نذر کردم که مشکلی نداشته باشم. کمی بعد برگشت خوشحال بود و می‌گفت خود حضرت زینب (س) شفایم داد. برای همین مجدد راهی شد. قبل از رفتن تا نیمه‌های شب برایم از منطقه گفت از مردم مظلوم و مسلمان سوریه از غربت حرم. اما در آخر گفت رضایت شما خیلی مهم است. اگر شما رضایت نداشته باشید خدا شاهد است که پا از خانه بیرون نمی‌گذارم. جنگ و زیارت و همه چی به کنار اگر شما از من راضی نباشید خدا از من راضی نمی‌شود. اینقدر از شرایط سخت مردم آنجا گفت که راضی شدیم حتی گفتم مادر ان‌شاءالله که بحق حضرت زینب(س) عمرت به دنیا باشد که هفت بار نذرت را برای دفاع از حرم ادا کنی. ما خانم‌ها که اجازه نداریم برویم سه بار هم به جای من برو بشود ۱۰ بار. سیدرضا از خوشحالی فریاد زد و گفت خدا را شکر مادرم از ته دل راضی است.

■ **مرگ با سعادت**

سیدرضا چهار بار اعزام شد. آخرین بار که به خانه آمد خیلی عوض شده بود. هر بار که می‌آمد می‌رفتیم سر مزار پدرش. می‌گفت هفت بار دارد تمام می‌شود اما من هنوز به جایی نرسیدم. من با خودم فکر می‌کردم شاید قرار است درجه‌ای چیزی بگیرد و به او نداده‌اند. من زمینی فکر می‌کردم و سیدرضا آسمانی. در راه برگشت از مزار با دست به قطعه شهدا اشاره کرد و گفت مادر ان‌شاءالله من را اینجا می‌آورند.

گفتم مادر اینجوری نگو ته دلم را خالی می‌کنی. قرارمان هفت نوبت بود که نذرت را تمام کنی و برگردی. گفت ای مادر اگر شما مادرم هستی بگو ان‌شاءالله. من سعادت می‌خواهم، من مرگ معمولی نمی‌خواهم. یک مرگ با افتخار می‌خواهم. هر بار که می‌آمد دخترش سارا را با خودش خیلی بیرون نمی‌برد که نکند دخترش به پدر وابسته شود. اما بعد از نوبت سوم برگشت. هر جایی که می‌خواست برود می‌گفت دخترم را حاضر کنید، با خودش می‌برد. من به سیدرضا گفتم الان که بچه بزرگ‌تر شده بیشتر عادت می‌کند. تو هم که میگویی دیگر برنمی‌گردی چرا بچه را با خودت می‌بری. گفت بگذار من را سیر ببیند. همان لحظه دلم فرو ریخت. گفتم حتماً خبری در راه است.

■ **کاسه آب و قرآن**

شهید مصطفی صدرزاده قبل از سیدرضا شهید شده بود. عکسش در گوشی سیدرضا بود. قبل از رفتن دائماً عکسش را می‌دید و گریه امانش نمی‌داد. می‌گفت چه آدم خوبی بود. خیلی ناراحت بود تا اینکه جواب پیامک اعزامش آمد. حاضر شد و با همه ما خداحافظی کرد. من کاسه آب به دست داشتم و همسرش قرآن. دوباره با همسرش خداحافظی کرد و گفت حلالم کن. دخترش را گرفت روی دستش تا توانست بوسید. زیر گلوی دخترش را چند بار بوسید. دیدن این صحنه برایم سخت بود به سیدرضا نهیب زدم و گفتم مادر جان مجبور که نیستی نرو! گفت نه ببخشید اشتباه کردم. سوار موتور شد که برود اما تاب نیاورد از موتور پیاده شد و آمد به سمتم. دستم را بوسید. من هم صورتش را بوسیدم و رفت.

> سیدرضا چهار بار اعزام شد. آخرین بار که به خانه آمد خیلی عوض شده بود. هر بار که می‌آمد می‌رفتیم سر مزار پدرش. می‌گفت هفت بار دارد تمام می‌شود اما من هنوز به جایی نرسیدم. من با خودم فکر می‌کردم شاید قرار است درجه‌ای چیزی بگیرد و به او نداده‌اند. من زمینی فکر می‌کردم و سیدرضا آسمانی

■ **عصای دست**

یک هفته بعد زنگ زد تا وصیت کند. گفت مادر حلالم کن. من که عصای دستت نشدم، یک بار سنگین زن و فرزند را هم روی دستت گذاشتم. گفتم نگرانشان نباش. ان‌شاءالله خودت برمی‌گردی بالای سرشان هستی. بعد گفت ما در حال انجام کاری هستیم که ان‌شاءالله با اجرش هفت پشتت آمرزیده خواهند شد. بعد گفت مادر نکته دیگری که می‌خوام بگویم این است که خیلی‌ها به آمدن من راضی نبودند، برای همین خواهشی از شما دارم، به خاطر من با کسی بحث نکنید. اگر شهید شدم و نیامدم حتی اگر گفتند رضا از بیکاری، بی‌پولی و ... رفته باز هم بگویید شما درست می‌گویید. با مردم به خاطر من بحث نکنید. من خودم می‌دانم و خدای خودم. من می‌دانم و خانم حضرت زینب (س) که هدفم چه بوده است. این آخرین تماس پسرم بود. سیدرضا سال ۹۴ اعزام شد و یک سال مدافع حرم بود که در سن ۳۱ سالگی شهید شد.

■ **خواب شیرین**

بعد از آن خواب دیدم سه مرد به سمت من آمده و از من پرسیدند شما مادر سیدرضا هستید؟ گفتم: بله. گفتند: سیدرضا شهید شده است. بلافاصله از خواب پریدم. به لطف خدا دلم محکم شد. تا قبل آن خواب، شب تا صبح راه می‌رفتم اما دیگر آرامش پیدا کردم. حالم بهتر شد. گفتم خدایا هر چه رضای تو باشد. خبر شهادتش را سپاه به بچه‌ها داده بود اما آنها به من چیزی نگفتند تا پیکرش را تفحص و پیدا کنند. اما خودم با دخترهایم تماس گرفتم و گفتم برادرتان شهید شده است. گفتند: کسی گفته؟ گفتم: نه من خواب دیدم. گفتند: مادر خوابت را باور می‌کنی؟ گفتم: من بعد از خواب آرامش پیدا کردم. مطمئناً برادرتان شهید شده است تا اینکه پیکر رسید.

■ **نقل شهادت**

یک روز صبح پسرم آمد و گفت دایی‌تان و برادرتان آمده‌اند و با شما کار دارند. فهمیدم که خبر شهادت سیدرضا را می‌خواهند به من بدهند. ۱۰ روزی از خواب شیرین شهادت سیدرضا می‌گذشت. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم: داداش از رضا خبری شده؟ سکوت کرد. گفتم: رضا شهید شده نه؟ گفت: بله آبجی، رضا به آرزویش رسید. پسرت همین را می‌خواست. یکدفعه دلم تکان خورد. دست‌هایم را به سمت آسمان بلند کردم. با چشمان پر اشکم گفتم یا حضرت زینب(س) سربازت را از من گرفتی، صبرت را به من هدیه کن. خدا می‌داند اشک روی صورتم خشک شد. دلم محکم شد. صبری پیدا کردم. دایی‌ام پشتم زد. گفت آفرین. ان‌شاءالله خدا قبول کند. گفتم بچه‌هایم را بگویید اگر پیش من می‌آیند گریه نکنند. همسر شهید کنارم نشسته بود، گریه می‌کرد. سرش را بغل گرفتم، صورتش را بوسیدم و گفتم گریه نکن. تو هم خدا را داری، سارا هم خدا دارد. گریه نکنید که من به خاطر تو گریه می‌کنم برای دخترت گریه می‌کنم. او هم اشک‌هایش را پاک کرد، دیگر گریه نکرد. وقتی خبرمان کردند که برویم فرودگاه استقبال شهید، به پسر کوچکم گفتم دو سه کیلو نقل بگیرید. پسرم گفت: مادر داریم می‌رویم فرودگاه. گفتم تو بگیر من لازمشان دارم. بالای تابوت فقط نقل می‌پاشیدم می‌گفتم خوشامدی پسرم از سفر سوریه خوشامدی.

■ **اسارت پیکر**

نحوه شهادتش را هم یکی از همرزمانش بعدها اینگونه برایمان روایت کرد: سیدرضا کنار خودم به شهادت رسید. خیلی پر دل و جرئت بود. من پایم زخمی شده بود. سیدرضا دستش یک ترکش کوچک خورده بود. با چفیه دستش را بست و جلوی خونریزی را گرفت. فرمانده‌مان گفت آقا سید تو مجروح شده‌ای بنشین الان نیرو کمکی می‌رسد. سیدرضا گفته بود من سالم هستم. آنجا به من نیاز است. شما مراقب خودتان باشید. شما فرمانده‌اید و به حضورتان نیاز است. هنوز نیروی کمکی نرسیده بود، سیدرضا قبول نکرد که به عقب برگردد و از فرمانده خواست بماند چون نیروها به ایشان نیاز داشتند. فرمانده داشت رصدش می‌کرد. کمی که پیشروی کرد، در درگیری‌ها و تیراندازی‌ها تیر به قلبش اصابت کرد، افتاد و زمینگیر شد. فرمانده زد به سرش گفت یاابوالفضل سید شهید شد. ۱۰ دقیقه گذشت حرامی‌ها آمدند و پیکرش را با خودشان کشان کشان بردند. فرمانده منقلب و آشفته گفت خدا را شکر زنده دستشان نیفتاد. ما با چشم دیدیم داعشی‌ها جنازه‌اش را با خودشان بردند. سیدرضا قهرمانانه و شجاعانه مثل علی‌اکبر(ع)، امام حسین (ع) و مثل ابوالفضل‌العباس (ع) شهید شد.

گفت‌وگو

گفت‌وگوی «جوان» با خانواده شهید بختیار امینی از شهدای بومی مبارزه با گروهک‌های ضد انقلاب

پدر شهیدم! دلم برای دستور دادن‌هایت تنگ شده است

■ غلامحسین بهبودی

شهید بختیار امینی از پاسداران بومی کردستان است که اول شهریورماه ۱۳۸۹ در درگیری با گروهک پژاک به شهادت رسید. از این شهید که سال ۵۴ در روستای پایگان از توابع شهرستان سروآباد متولد شد، یک دختر به نام سوگند و یک پسر به نام محمد بهداد به یادگار مانده است. بختیار امینی که برادر بزرگش هم شهید ترور است، از هموطنان کرد کشورمان بود که بدون توجه به شعار جدایی‌طلبانه برخی از گروهک‌های معاند، به خاطر امنیت و وحدت کشورش ایران اسلامی ایستاد و در همین مسیر نیز به شهادت رسید. در حالی که به تازگی سالگرد شهادت وی را پشت سر گذاشته‌ایم، با مساعدت رضا رستمی از فعالان رسانه‌ای استان کردستان، گفت و گوی کوتاهی با مهربان امینی خواهر و گلدیس ابراهیمی همسر شهید داشتیم که در قالب روایات زیر تقدیم حضورتان می‌کنیم.

■■■

خواهر شهید

■ **عاشق لباس پاسداری بود**

خاطرات زیادی از برادرم دارم که هیچ وقت برایم فراموش‌شدنی نیست. چند روز قبل از شهادتش کمی کسالت داشتم. بختیار برای عیادت به همراه خانواده‌اش پیش من آمد و با دلسوزی تمام از همسرش خواست برایم مقداری سوپ درست کند. خودش شخصاً داروهایم را به من داد. همیشه می‌گفت اگر خدمت در سپاه را انتخاب کرده‌ام نه به عنوان یک شغل بلکه انگیزه و عشقی است که با تمام وجود برایش ارزش قائلم. برادرم برای ایده، انگیزه و هدفش ارزش قائل بود و با انتخاب این شغل قدم در مسیری گذاشت که از مقتدایش امام حسین(ع) آموخته بود.

■ **طفلی که مرد بزرگی شد**

آن روز که برادرم شبش شهید شد، دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. اضطراب عجیبی وجودم را گرفته بود. تلفنم که به صدا در آمد حس عجیبی داشتم. برداشتم و خبر تصادف بهداد پسر بختیار را به من دادند. فکر کردم حتماً دلشوره‌ام به خاطر همین اتفاق بوده است. ناراحت بودم که چطور خبر تصادف بهداد را به برادرم بدهم. در حالی که اشک می‌ریختم به سرعت از محل کار بیرون آمدم. در طول مسیر با تمام وجود از خدا می‌خواستم اتفاق بدی برای بهداد نیفتاده باشد. به خانه که رسیدم دیدم بهداد صحیح و سالم است. تازه آنجا بود که در میان اشک و آه خانواده خبر شهید شدن بختیار را شنیدم. شنیدن شهادت عزیزترین انسان زندگی‌ام که همیشه جای خالی پدر را برایم پر می‌کرد بسیار سخت بود. اما به عنوان خواهر دو شهید به خود افتخار می‌کنم و تنها هدفم حرکت در مسیر اهداف و خواسته‌های آنان است. زمانی که برادر اولم بعد از دیدار با امام(ره) ترور شد، بختیار تنها چهار سال داشت، اما همین طفل چهار ساله به انسان بزرگی تبدیل شد که با تبعیت از راه پدر و برادر در راه اعتقادات و دفاع از ارزش‌های انقلاب به شهادت رسید.

همسر شهید

■ **دلتنگی نبودن‌هایش هنوز با ماست**

با همسرم ۳۰ مهرماه ۱۳۷۵ ازدواج کردیم. تقریباً ۹ سال بعد به عضویت سپاه درآمد. شغلش طوری بود که زیاد مأموریت می‌رفت. هر وقت مأموریت می‌رفت به خاطر وابستگی زیادی که به خانواده داشت، از طریق تلفن با ما در ارتباط بود. آخرین سفری که رفت، تا دو روز اصلاً خبری از ایشان نداشتم. آن موقع خانه خودمان نبودم و وقتی به خانه برگشتم، دیدم خواهرم در حال جمع کردن وسایلمان است. مادر و خواهرهای دیگرم هم آمدند. در حالی که با نگرانی حرکات آنها را دنبال می‌کردم، پرسیدم چرا وسایل خانه را جمع می‌کنید؟ اتفاقی افتاده؟ خواهرم همچنان مشغول کار خودش بود. مادرم سوگند را از آغوشم گرفت و در حالی که سر سوگند را به سینه‌اش چسبانده بود گفت: «بختیار شب گذشته در درگیری با عوامل ضدانقلاب به شهادت رسیده است.»

بعد از شهادت همسرم زندگی کردن با دو فرزندی که هنوز چشم به راه پدرشان هستند خیلی سخت است. آن زمان دخترم کوچک‌تر از آنی بود که بتواند شهید شدن پدرش را درک کند. مرتب گوشی را برمی‌داشت و در حالی که با دستان کوچک و چشمان معصومش مرا نگاه می‌کرد، با پدرش حرف می‌زد و برای پدرش ابراز دلتنگی می‌کرد. گفتن شهادت پدر، به دختری سه ساله برایم سخت بود. برای بچه‌هایم خیلی سخت بود به یکباره پدری را که از هر لحظه برای شادی و خندیدن آنان استفاده می‌کرد در کنار خودشان نبینند. پسرم برعکس خواهرش فقط سکوت می‌کرد. همین سکوتش نگرانی‌ام را دوچندان می‌کرد. دوست داشتم پسرم حرف بزند و این غصه را در درون قلب کوچکش نریزد؛ اما دیدن او که غم وجود کوچکش را پر کرده بود، قلبم را می‌فشرد و اشک از چشمانم سرازیر می‌شد. یک روز که مشغول نظافت خانه بودم زیر فرش چند تکه کاغذ پیدا کردم، بدون اینکه به آنها نگاه بکنم کاغذها را دور انداختم. اما بعد از چند دقیقه به یک معما برایم تبدیل شد. وقتی محتوا و نوشته‌های کاغذ را نگاه کردم دیدم دو نامه بهداد است که از تنهایی‌ها و دلتنگی‌هایش با پدر گفته است و خطاب به شهید نوشته است: «پدر جان دلم برای دستور دادن‌هایت تنگ شده است.»

جدول

طراح: علیرضا سجادی فر ■ شماره ۵۱۸۱

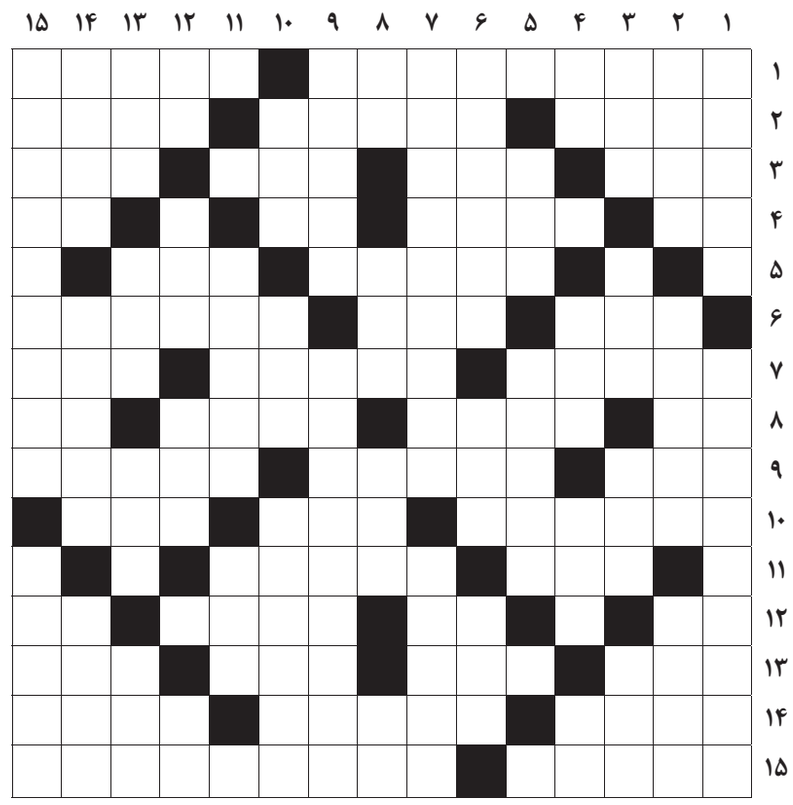

از راست به چپ

■ ۱- بلندترین برج آجری جهان- گویند آمد نیامد دارد ■ ۲- چشم- بنیانگذاری صلیب سرخ- غرور و تکبر ■ ۳- لایه محافظ زمین- سنت‌ها- نقره- منطقه‌ای در شرق تهران ■ ۴- چله کمان- کلاهبردار- موی مجعد- عید ویتنامی‌ها ■ ۵- ماه هفتم از ماه‌های رومیان- مادر باران ■ ۶- لباس جراحان- درست شدن کارها در تداول عامه- گوسفند پرپشم استرالیایی ■ ۷- رنگ قهوه‌ای روشن مایل به قرمز- یکتا- فهمیدن ■ ۸- علامت مفعول- دروغ و نیرنگ- صدای ریختن آوار- عدد یک‌رقمی ■ ۹- حیوان آزمایشگاهی- مؤسس سلسله ایلخانی- صدای افتادن چیزی در آب ■ ۱۰- همت گماشتن- بندگاه میان ساعد و بازو- قوم آتیلا ■ ۱۱- سلاح صبور- خوردن ■ ۱۲- دفن کردن- حمله نظامی- هدف و مقصود- از فروع دین ■ ۱۳- رود مرزی- ابر سرشانه- بوی گوشت گندیده- بدگویی در شعر ۱۴- کاپیتان تیم ملی هلند- از گل‌های آپارتمانی- جامه پشمی خشن ■ ۱۵- نمک سازگار با غده تیرویید- از شهرهای مهم آلمان

از بالا به پایین

■ ۱- محصول کوه آتشفشان- نوع حکومت کشور استرالیا ■ ۲- سلاح پرتابی- بندری در استان بوشهر- آوای حماسی ■ ۳- ساختمان کامل یک فرد زنده- جوانمرد- دشنام- زنبیل ■ ۴- عدد آبادی- مقابل نسیه- گوسفند ماده- رمق آخر ■ ۵- یک حرف و سه حرف- نام کرایوف، اسطوره فوتبال هلند ■ ۶- نخستین صدراعظم آلمان غربی پس از جنگ جهانی دوم- خوب و زیبا- چاق ■ ۷- باشگاه‌های حاضر در دسته اول فوتبال آلمان- به سن بلوغ رسیدن ■ ۸- درخت زبان گنجشک- گاه به‌هم ریخته- معدن- جفت ماده ■ ۹- نوعی دوخت درز و چین در لباس زنانه- خدای یگانه زرتشتیان ■ ۱۰- همچنین- لیست غذای رستوران- سوغات ■ ۱۱- فاکتورش از پروتئین های موجود در گلبول قرمز خون است- شیشه آزمایشگاه ■ ۱۲- از عربی- رنگ دریا- مسیر- بادکرده ■ ۱۳- مأنوس شدن- زرنگ و فرصت‌طلب- نذر- میوه آبدار ■ ۱۴- نوعی شیرینی- برادر گودرز- سنگ‌تراش ■ ۱۵- دوربین نجومی- ناپاک شرعی

جدول سودوکو

ارقام ۱ تا ۹ را طوری قرار دهید که در هر ردیف، ستون و مربع‌های کوچک سه در سه فقط یک بار به کار روند.

			۸		۹			۶
		۴			۷			
	۹	۷			۶			۵
				۳				
	۶	۵					۸	
				۱			۳	
			۵			۲		۱
۷	۳		۹					
۲			۴			۹	۶	

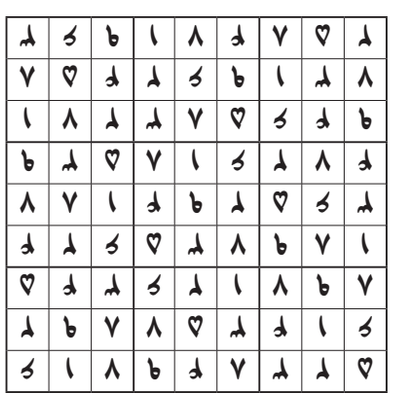

جدول کلمات متقاطع
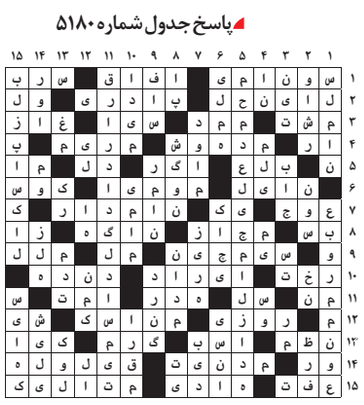
پاسخ جدول شماره ۵۱۸۰